

نینا

فصل دوم

ایوان نیکلایویچ نخستین کسی بود که از زیرزمین خارج شد. مثل آدمهای مست، تلوتلوخوران، از حیاط کاروانسرا گذشت و درحالی که زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد به حوالی ایستگاه راه آهن رسید دوباره "تلفوننی" راهی را که رفته بود بازگشت.

آنروزها "تلفوننی" پر از خانه های تازه ساز بود. با توسعه ی باکو نیاز مردم به مسکن بیشتر میشد و صاحبان خانه ها از این موقعیت استفاده کرده و سودهای کلانی به جیب میزدند.

ایوان نیکلایویچ بی آنکه نظر کسی را جلب کند از خیابان تلفوننی به سلامت رد شد. ولی وقتی از خیابان "ازیاتسکی" گذشت و داشت به خانه اش در خیابان "بازار" نزدیک میشد، به پاسبانی برخورد.

آهای ... کی هستی؟ بایست ببینم.

ایوان که سعی میکرد به چشمان پاسبان نگاه نکند ایستاد، به دیوار تکیه داد و نگاهی به اطراف انداخت، چون شنی که درمشت جای بگیرد نیافت مشتش را در جیب خود گره کرد.

پلیس با صدای خشنی از آن سوی خیابان پرسید:

کیستی؟ حرف بزن.

پتروف عمداً دو سه بار سرفه کرد و جوابی نداد. زیر چشمی اطراف را پایید.

درباره ی این که در موقع ضروری به کدام طرف فرار کند، فکر میکرد. یک دفعه به فکرش رسید که از ساعتها قبل تعقیبش میکرده اند، و تخمیناً میدانند از کجا می آید.

پتروف تمامی این خیابانها را مثل کف دستش میشناخت. اگر وضع ایجاب میکرد میتوانست فرار کند. این تصورات سبب شد که سکوتی گذرا بر اطراف حاکم شود. پاسبان که از سکوت او عصبانی شده بود فریاد زد:

جواب بده، کیستی؟

پتروف با صدای بم و خشن، جواب داد:

منم! آکس.

پاسبان با تعجب پرسید:

آکسی؟

و درحالی که چکمه هایش تا ق تا ق صدا میکرد، عرض خیابان را پیمود و در برابر ایوان نیکلایویچ ایستاد:

کدام آکسی؟

نینا

پتروف اندکی مطمئن تر شد. دستهایش را از جیب در آورد و خیلی طبیعی جواب داد:

یک آکس معمولی، از میخانه می آیم، ببخشید کمی دیر کرده ام.

ایوان جملات را چنان ادا میکرد که به نظر میرسید اندکی ترسیده است.

پاسبان با عصبانیت پایش را محکم به زمین کوفت و فریاد زد:

من آکس فلان نمیشناسم. برگرد. برگرد. نمیشود از آنطرف رفت. راه بسته است.

یعنی چه راه بسته است؟ آخه من در آن طرف زندگی میکنم. باید به خانه ام بروم.

نه امکان ندارد. برگرد برگرد والا میبرم می اندازم توی هلفدونی و آنوقت مجبور میشوی که شب را با موشها سر کنی.

ایوان نیکلایویچ که لحن شدید پاسبان را دید، ناچار دل به دریا زد و از جیبش یک اسکناس یک مناتی درآورد و توی دست پاسبان گذاشت و آهسته گفت:

من جواز عبور دارم. ببین خوب نگاه کن رویش نشان خود پادشاه است.

پاسبان وقتی پول را دید، نگاهی به اطراف انداخت و برای آنکه کلاه سرش نرود در روشنایی ضعیف سیگارش منات را ورنده کرد و بعد گفت:

اگر زودتر میگفتی کارت عبور داری ولت میکردم. ولی عجله کن باز به تله می افتی. آن طرف، ژاندارم ها خانه ای را محاصره کرده اند. (در دوره ی حاکمیت مطلق تزاری ژاندارم ها اساسی ترین نقش را در مبارزه با جنبش انقلابی زحمتکشان ایفا میکردند.)

پاسبان در حالی که نعل چکمه هایش را محکم به زمین کوفت به راه افتاد.

ایوان نیکلایویچ در فکر فرو رفت. مردد بود نمی دانست به طرف خانه اش برود یا نه؟ از کجا معلوم که خانه او را محاصره نکرده اند؟ ولی مجبور بود سر و گوشی آب بدهد. اگر بر می گشت پاسبان صد درصد ظنن میشد.

با قدمهای سریع، به طرف منزلش به راه افتاد. اندکی هیجان زده بود. برخورد با پاسبان او را از وضعیت خوش و خرم چند دقیقه قبل خارج کرده بود. وقتی به خانه اش نزدیک شد، دو نفر، ژاندارم را دید که در زیر نور چراغ سر کوچه ایستاده بودند. شک کاملاً برش داشته بود ولی چاره ای نداشت. چون ژاندارمها صدای قدمهای او را شنیده بودند به هیچوجه فکر برگشتن را نمیکرد. به پیاده روی آن سوی خیابان نیز نمی توانست برود، نمیدانست چه پیش خواهد آمد. اگر او را تعقیب کرده باشند نباید به این آسانی، دم به تله بدهد.

ایوان نیکلایویچ تلوتلو خوران از کنار ژاندارم ها گذشت. در پیچ کوچه به عقب نگاه کرد. ژاندارم ها چشمانشان را به خانه ی روبه رو دوخته بودند و اعتنایی به او نداشتند.

ایوان فهمید که مامورین با منزل همسایه کار دارند. به آن طرف نگاه کرد. با اینکه پاسی از نیمه شب می گذشت ولی هنوز چراغهای طبقه دوم ساختمان روشن بود. ایوان نیکلایویچ معنی این را میدانست. یقیناً "مامورین دولتی خانه را بازرسی میکنند. آهسته از پیچ کوچه گذشت. در حالی که سعی میکرد صدایی بلند نشود در خانه را باز کرد و وارد حیاط شد. از شدت تاریکی، ابتدا چیزی را تشخیص نداد. بعد به طرف دو سایه که از اتاق خارج شدند رفت. صدایی در تاریکی شنیده شد:

پدر!

وانیا! تویی!

نینا

ایوان نیکلایویچ آهسته جواب داد: بله، منم.

وانیا، تا این وقت شب کجا بودی؟ دلواپس شدیم.

ایوان نیکلایویچ نزدیکتر شد. دستش را گرفت و آهسته پیچ کرد:

ماریا به ملاقات یکی از رفقای بیمارمان رفته بودیم. در کوچه ی ما ژاندارم ها قدم میزنند. چه خبر شده؟

به جای ماریا، دخترش ورا، باصدایی هیجانزده پاسخ داد:

خانه همسایه ی پیرمان را میگردند پدر. این را آمینه از پنجره ی خانه شان که به حیاط باز میشود، گفت. از

پنجره ی آنها منزل پیرمرد کاملاً" پیداست میگویند گویا کتاب ممنوعه می خوانده.

ایوان نیکلایویچ زیرلبی گفت:

مثل سگ بو میکشند. میخوانند هر جایی را که اندکی روشنایی از آن بیرون میزند به ظلمتکده تبدیل کنند.

ورا آهسته گفت:

پدر، برویم تو حرفی دارم.

ایوان نیکلایویچ که از چند و چون جریانات اطلاع نداشت، به طرف آنها برگشت و با حیرت نگاهشان کرد. ماریا

و اسیلیوفنا دست شوهرش را گرفت و به داخل اتاق کشید.

وانیا! بیاتو. مساله ای نیست که بشود بیرون مطرح کرد.

به اتاق کوچکی وارد شدند اینجا به مراتب، خنک تر از بیرون بود. چراغ نفت سوزی که روی میز کهنه ای در وسط اتاق میسوخت، روشنایی ضعیفی می پراکند. گنجه رنگ و رو رفته و قهوای- کمدشکسته، حوله ای که از دیوار آویزان بود و تختخوابی که لحاف پاره پوره ای داشت نشان میداد که این اتاق متعلق به یک خانواده ی بسیار فقیر است.

ایوان پس از بستن در، باهیجان از زن و دخترش پرسید:

چه خبر شده؟ حرف بزنید.

ماریا و اسیلیوفنا پیراهن کهنه و تری را که ایوان از تنش در آورده بود گرفت و از میخ کنار در آویزان کرد:

ورا تو بگو، من رختخواب پدرت را میاندام.

ایوان خطاب به زنش گفت:

ماریا، رختخواب مرا در حیاط زیر درخت بینداز

ورا باصدای خفه و تند تند به حرف زدن پرداخت:

من صدای در همسایه را که محکم میکوبیدند شنیدم با سنگ و چکمه میزدند. به کوچه رفتم، دیدم ژاندارم ها در حیاط را شکسته و به خانه ی همسایه مان ریخته اند. از پنجره ی بالای در، دختر همسایه به من اشاره کرد، دو کتاب به من داد و از قول پیرمرد خواهش کرد که آنها رامخفی کنم، من هم کتابها را برداشتم و به خانه آمدم و پنهان کردم.

نینا

ورا زود بلند شد و از گنجی دو کتاب نازک جلد در آورد و به پدرش داد.

ایوان نیکلایویچ کتابها را برداشت و بدقت به واریسی پرداخت. صفحه اول یکی افتاده بود. معلوم نبود چه کتابی است.

کتاب دوم را که برداشت زود عنوانش را خواند و باهیجان گفت:

این پیرمرد "مانیفست کمونیست" را میخوانده!

ورا پرسید:

پدر کتاب خوبی است؟ من هم میتوانم بخوانم؟

ایوان نیکلایویچ کتاب را با احترام بلند کرد و گفت:

دخترم این کتاب برای ما کارگران نوشته شده! در مبارزه بخاطر آزادی، هر کارگری باید این کتاب را رهبر خود قرار دهد

ایوان نیکلایویچ ناگهان با عجله کتابها را برداشت و گفت:

باید آنها را خوب پنهان کنیم، وگرنه

قبل از آنکه حرفش را تمام کند بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در بیرون هوا تاریک تر شده بود. از کوچه صدای پا و حرف زدن میآمد. او در تاریکی کورمال کورمال، به درخت نزدیک شد. بیلچه ای از کنار دیوار برداشت و خاک زیر درخت را به آرامی کند. کتابها را به دستمالی پیچید و در ته گودال گذاشته خاکها را رویش ریخت. به اتاق برگشت و به زنش که داشت نان سیاه و پنیر را روی میز میگذاشت، گفت:

ماریا من چیزی نمیخورم. رختخوابم را زیر درخت ببنداز، صبح هم زودتر بیدارم کن. ماریا واسیلیوفنا با دقت به شوهرش نگاه کرد و پرسید:

پس کتابها را چکار کردی؟

پنهان کردم.

ماریا در حالی که سرش را تکان می داد خطاب به دخترش گفت:

دخترم تو با این بی احتیاطی هایت بالا خره بلایی سرما می آوری. از خانه ای که ژاندارم ها تفتیش میکنند کتاب خارج کرده و یک راست به خانه آورده ای

ایوان نیکلایویچ زنش را آرام کرد:

ماریا عیبی ندارد، احتیاط خوب است ولی کمک کردن به شخصی که ژاندارم ها به خانه اش شبیخون زده اند واجبتر است. بیچاره یک هفته نیست که به باکو آمده، بی شرف ها فوراً تعقیبش کرده اند... کی میداند شاید در یک شهر دیگر فعالیت انقلابی داشته و از آنجا فرار کرده است. حتماً" ورا را ندیده اند والا همان بلا را سرما هم می آوردند.

ماریا رختخواب شوهرش را زیر درخت پهن کرد. ایوان نیکلایویچ توی رختخواب دراز کشید و مدتها به صداهایی که از کوچه می آمد گوش داد. با اینکه پاسی از شب می گذشت ولی خوابش نمی برد. گویی ستارگان باهم بازی میکردند، رنگ آسمان اندک اندک تغییر میکرد. ستاره ها کم نورتر میشدند. سحر نزدیک بود.

وقتی صداها قطع شد. ایوان با خود اندیشید "حتماً" کارشان را تمام کرده اند. یعنی خود پیرمرد راهم برده اند؟" و به صداهای منقطعیه که شنیده میشد گوش داد.

این دومین بار بود که او "مانیفست کمونیست" را از چنگال ژاندارم ها نجات میداد.

سال 1896 بود. ایوان نیکلایویچ پتروف، در بی بی هییت، در معادن ماتتاشف کار میکرد. کسی نمیدانست این مرد که قامتی بلند، شانه‌هایی پهن، موهایی به رنگ شاه بلوط روشن وچشم‌هایی زیبا و آبی رنگ دارد اهل کجاست و از کجا آمده است. پانزده سال قبل، او وقتی به این ناحیه - به معادن صابونچی، سوراخانی و بی بی هییت قدم گذاشت، دخترش ورا سه ساله بود. او در تمام رشته‌های صنعت نفت کار کرده و با تمام سختی‌های مهلک آن آشنا بود. اکثر کارگران که نه اسم پدر و نه نام فامیلیش را میدانستند او را "وانچکا" صدا میزدند. صدای خشن و ظنین دار او در معادن دور دست شنیده می شد. جملات "این صدای وانچکا است."، "ببینم نظر وانچکا چیست؟"، "باید با وانچکا مشورت کرد" هر زمان از زبان کارگران شنیده میشد.

آن روزها تشکیلاتی که قادر به رهبری جنبش‌های کارگری باکو باشد وجود نداشت. افرادی انقلابی مانند ایوان گهگاه کارگران را به مدت دو سه روز به اعتصاب میکشاندند ولی همانند جرعه‌های زودگذری آغاز و انجام این اعتصابات کوچک چندان طول نمیکشید. مطالبات بسیار کوچک اقتصادی و صنفی اکثر اوقات از سوی سرمایه داران پذیرفته نمیشد و در نتیجه اعتصاب بی نتیجه خاتمه میافت.

سال 1896 بود.

درمعان بی بی هییت، کارگری در عمق 60 متری زمین در نتیجه ی فوران ناگهانی گاز خفه شد. کارگران میتینگ عظیمی بر سر جنازه ی او تشکیل دادند، سپس کلیه کارگرانی که در این میتینگ شرکت داشتند اخرج شدند. ایوان نیز یکی از آنها بود. ماه مه بود و هوا خیلی خوب. ایوان برای خالی کردن عقده هایش صبح زود، همراه زن و دخترش به صحرا رفت. آن روزها او در "بانیل" (از محلات باکو) زندگی میکرد، دور شدن از دخمه‌های دود زده، نفتی و نمودار کارگری و آمدن به دشت و آفتاب و هوای تمیز، افراد خانواده را، ولو بطور موقت، خوشحال میکرد.

شنزار خشک و بی آب و علفی از هر سو باکو را احاطه کرده ولی در بعضی جاها که از نور آفتاب مصون مانده، تک و توک علف‌های سبزی میتوان یافت. ایوان با زن و دخترش در همچو جایی نشسته بودند. خانواده‌های دیگری نیز در آنجا بودند. حوادثی که نقل میکنیم با اینکه مربوط به 5 سال پیش است، ولی وانی پتروف آن روزها، هنوز موی سفید در سرش پیدا نمیشد و هنوز نیروی جوانیش را حفظ کرده بود. در مدت این 5 سال دو بار حبس، تعقیب دائمی پلیس، بیکاری و گرسنگی او و ماریا واسیلیوفنا را زودتر از معمول پیر کرده بود.

درست لحظه ای که ایوان با زن و دخترش قصد مراجعت به خانه را داشتند، دو سه نفر کارگر از آن سوی تپه پیدا شدند، آنها به محض دیدن ایوان فریاد زدند:

وانیا بچه‌ها را بفرست خانه، خودت بیا اینجا.

الان میام .

ماریا ملتسانه به او نگاه کرد.

وانیا، آنها میخوانند عرق بخورند نرو از صبح چیزی نخورده ای زود مست میشوی. ورا نیز پای پدرش را چسبید و آهسته گفت:

پدر بیا به خانه برویم خودت میگویی تلخ است و بازهم میخوری. آخر چرا؟

ایوان به آرامی موهای ورا را نوازش کرد و گفت:

دخترم، قول میدهم نخورم شما به خانه بروید منم زود میایم.

و خطاب به زنش گفت:

ماریا... تو که خوب می دانی من مست شدن را دوست ندارم. آنها هم مثل خود من از کار اخراج شده اند؛ و حالا میخواهند عقده هایشان را خالی کنند

ایوان وقتی از آنها جدا شد و از تپه بالا رفت، چهار نفر را دید که دور هم نشسته بودند و جلوشان یک قرص نان سیاه، کمی پیاز و یک بطری عرق بود. سه نفرشان را خوب میشناخت. دوتایشان روس و یکیشان ارمنی بود و چهارمی راکه جوانی 19-20 ساله بود برای اولین بار می دید با آنها دست داد و کنارشان نشست و نگاهی به سفره انداخت و باتعجب پرسید:

هنوز در بطری را باز نکرده اید؟ منتظر من بودید یا حیقتان میامد بخورید؟

یکی از کارگران با آهسته جواب داد:

این جوان بقدری خوب حرف میزند که آدم یاد عرق نمی افتد. بعد خطاب به پسر جوان گفت:

حرف بزن پیوتر! وانیا از خودمان است.

پیوتر با نگاهی خجلت زده به ایوان نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

من درباره ی ایوان پتروف، درباره ی وانچکا، خیلی حرفا شنیده ام.

از دور میشناسمش

ایوان نیکلایویچ به او نگاه کرد و خندید:

به قولی: "آواز دهل شنیدن از دور خوش است!"

ایوان پس از آنکه خودش نیز از این ضرب المثل خندید، بالحنی جدی گفت:

خوب صحبتتان را ادامه بدهید ببینم موضوع از چه قرار است؟

یکی از کارگران پیر جواب داد:

ایوان، تو جوان بودن پیوتر نگاه نکن! خیلی باسواد است! کتابهای زیادی دارد که حرفهای عجیبی در آن نوشته شده. امروز هم یکی پیشش است. پیوتر بده نگاه بکنیم.

پیوتر نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

پیش چشم مردم خوب نیست.

پس به جای دیگری برویم.

بطری عراق را برداشته از تپه پایین آمدند و دورتر از مردم، در جای سایه ای روی ماسه های نرم نشستند. مثل دفعه قبل عرق و نان و پیاز را جلوشان گذاشتند. ولی کسی به آنها دست نزد. همه به دقت و با حالت انتظار به پیوتر خیره شده بودند.

پیوتر سنجاقی راکه به جیب کت کهنه و روغنی اش زده بود باز کرد و یک دست روزنامه کهنه از توی آن در آورد. کتاب کهنه ای را که در میان روزنامه ها بود به آنها نشان داد. کتابی از توی آن در آورد. کتاب کهنه ای را که میان روزنامه ها بود به آنها نشان داد. کتابی بود باقطع کوچک و جلدی آبی کمرنگ. بالای کتاب جمله ای " انتشارات سوسیال دموکرات روس" نوشته شده بود. این جمله تعجب ایوان را برانگیخت، او با اینکه قبلاً اعلامیه هایی درباره وضعیت مشقت بار کارگران دیده بود ولی از وجود چنین انتشاراتی اطلاع نداشت. به همین سبب، فوراً کتاب را گرفت و عنوان آن را خواند: "مانیفست کمونیست- کارل مارکس و فردریک انگلس، سال 1872، ترجمه

نینا

از متن آلمانی، با مقدمه مولفین، ژنو، چاپخانه روسیه ی آزاد" کتاب دست به دست گشت و بالاخره به دست پیوتر رسید. او که توجه رفقاییش را دید آهسته گفت:

این کتاب را یک کارگر پیر روس که اسمش را نمیدانم به من داد. او میگفت برای آزادی طبقه کارگر باید تنوری انقلاب یعنی جنبش کارگری را عمیقاً فراگرفت. این کتاب مسیر جنبش کارگری را روشن کرده و برنامه آن را معین میکند.

لحن روان و افکار انقلابی پیوتر، ایوان نیکلایویچ را بی اندازه خوشحال کرد. او برای اولین بار میشنید که فکر آزادی طبقه کارگر یک فکر علمی است. به این سبب اندکی به جلو خزید و باهیجان پرسید:

پسرم بخوان ببینم در کتاب چه چیزی نوشته ؟

پیوتر بانگاهی جدی، رفقاییش را ور انداز کرد و آهسته جواب داد:

نمیشود همه کتاب را در اینجا بخوانم. هم ممکن نیست و هم خطرناک است. باید هر جمله و کلمه اش را تشریح کرد. آگه وقت داشتید یکشنبه آینده، به "بالاخانی" بیایید تا باهم بخوانیم.

سپس خطاب به پترف گفت:

اینها مرا میشناسند چون قبلاً در بالا خانی کار کرده اند، اما شما نمیشناسید. نام فامیلی من چونیاتوف است. اگر بپرسید دخمه ی ما را نشان میدهند

ایوان با بیصبری گفت:

لااقل، یک جمله اش را، نتیجه اش را برایمان بخوان.

میخوانم.

پیوتر کتاب را ورق زد و سطور زیر را از صفحه آخر کتاب خواند.

" کمونیستها دیگر اختفای نظریه و نیت خود را بیخود میدانند. و آشکارا اعلام میدارند که فقط از راه واژگون کردن سازمانهای اجتماعی موجود تاکنون، از راه جبر، میتوانند به مقاصد خویش برسند. بگذار طبقات حاکمه از وحشت انقلاب کمونیستی به خود بلرزند. پرولتاریا در این انقلاب هیچ چیز را از دست نخواهد داد مگر زنجیرهای دست و پایشان. اما تمام جهان را به سود خود خواهند برد."

رنجبران جهان متحد شوید

دیگر خواندن و حتی ورق زدن کتاب هم ممکن نشد. سیاهی ای در بالای تپه نمایان گشت. سیاهی به سرعت پانین آمده و به آنها نزدیک میشد. یکی از کارگران او را شناخت و آهسته گفت:

جغجغه (در متن اصلی "جنرناما" استعمال شده که به معنی سنجاقک است) دارد میاید.

همه با شنیدن این حرف یکه خوردند و باعجله سر بطری را باز کرده و گیلایس هارا پر کردند.

پیوتر باهیجان گفت:

او دنیال من میگردد. این کتاب را چکار کنم اگر توی جیبم باشد خطرناک است شاید واریسی کند...

نینا

به روی همدیگر نگاه کردند. ایوان به طرف پیوتر خم شد و آهسته گفت:

بده من. روز یکشنبه به بالاخانی می آورم.

پیوتر کتاب را به او داد. ایوان کتاب را توی چکمش جای داد و سپس پاهایش را جمع کرد.

وقتی جاتم را گرفتن میتوانند، این کتاب را هم بگیرند.

"جغجه" در میان تمام کارگران بالاخانی و بی بی هیبت آدم "مشهوری" بود. کارش فقط این بود که میان کارگران میگشت، و حرفهای انقلابی میزد. کافی بود کسی به یکی از گفته هایش "بلی" بگوید. آن وقت به کارخانه دار یا اداره پلیس معرفی میگرد. آدمی بود لاغر با چهره ای چروکیده و قدی کوتاه. وقتی خبر چین که دستانش را تکان میداد و لبخندی مصنوعی به لب داشت نزدیکتر شد، ایوان استکان عرق را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

این را میخوریم به سلامتی زن و بچه هایمان

جغجه با لحن زنانه ای که واقعا "صدای جغجه را به یاد آدم میاورد فریاد زد:

دست نگه دارید دست نگه دارید نخورید.

دوان دوان، خودش را به کنار سفره رساند، نشست، و بالحنی که گویی با یکایک آنها از مدتها قبل آشنایی نزدیک دارد، گفت:

آی آی پس استکان من کو چطور بی وجود من از گلویتان پایین میرود؟

ایوان استکانش را به طرف او دراز کرد. بگیر من خورده ام این را هم تو بخور.

جغجه محیلانه به او نگاه کرد و گفت:

آی وانچکا، وانچکا! شما برای حق خوردن به اینجا نیامده اید. حرف میزدید. هیچکدامتان شباهتی به آدمهای مست ندارید. این جوان- به پیوتر اشاره کرد- پیوتر است. من او را از بالاخانی میشناسم... کتابها و روزنامه های خوبی دارد که همه شان علیه شاه و خوزیین (ارباب) نوشته شده. بیایید به جای عرق خوردن کتاب بخوانیم تا فرمان روشن شود. ایوان عرق را سرکشید.

ببین جغجه (همه او را بی رو درباستی به این نام صدا میزدند.) تو امروز قصد شکار کرده ای، اما نمی توانی چیزی از ما در آوری ما این جا نیامدیم که حرف های گنده گنده بزنیم. آمدیم عرق خوری. هیچ چیز فکر آدم را بهتر از عرق روشن نمیکند. یا عرق را بخور یا بلند شو گورت را گم کن

لحن تهدید آمیز ایوان جغجه را ترساند. دو سه جرعه عرق خورد و بلند شد. بی اعتنا به گفته های ایوان خداحافظی کرد و رفت.

آن روز، وقتی پیوتر چونیاتوف به خانه برمیگشت در جاده ی بالا خانی مامورین تمام جیبهایش را گشته ولی غیر از چند تکه روزنامه ی مجاز کهنه چیزی پیدا نکرده بودند. ایوان نیز از کتاب مثل چشمانش مواظبت کرده. یک بار در بالاخانی و دو بار در بی بی هیبت با رفقاییش جمع شده و مانیفست را جمله به جمله خواندند. یادآوری این خاطرات خواب از چشمان او ربوده بود. با عجله بلند شد و خود را برای رفتن به کارخانه آماده کرد.

از دو روز قبل، اعتصابات کارگران رو به ضعف گذاشته بود و نیمی از کارگران به سرکارشان باز گشته بودند. امروز مبیایست جلو این عقب نشینی گرفته شود. ایوان موظف بود ماموریت محوله از سوی کمیته باکو را انجام دهد و جلو شکستن اعتصاب را بگیرد.

زن و دخترش برای او که شب هم غذا نخورده بود، تدارک چای می دیدند.

ورا هنوز آفتاب نرزه بلند شده بود. دلش شور میزد. میخواست از همسایه شان خبری کسب کند. میخواست بداند نتیجه بازرسی شب قبل چی شد؟ آیا پیرمرد را باخودشان برده اند؟

کسی پیرمرد را که یک هفته قبل به این محل آمده بود نمی شناخت. او بیشتر از 60 سال داشت. موهای بلند و قد خمیده اش قیافه کشیش ها را به او میداد، ولی مساله ای نظر اهالی محل را جلب کرد این بود که وی هنگام اسباب کشی، یک درشکه پر از کتاب باخودش آورده بود و این امر حتماً از نظر پلیس دور نمی ماند. چرا که آنها از کتاب بیشتر از تپانجه و بمب میترسیدند. ورا بالاخره تمام جریان را از همسایه ی آذربایجانشون پرسید. نزدیکی های صبح پیرمرد را همراه دو صندوق کتاب سوار درشکه کرده و برده بودند. پس پیرمرد علاوه بر "ماتیفست کمونیست" کتابهای انقلابی دیگه هم داشته است. ایوان در حالی که چای میخورد به حرفهای ورا گوش داد، و در دل از آگاهی او خوشحال بود. کمک فداکارانه ی ورا و خانوادش به همسایه ی انقلابیشان چندان جای شگفتی نداشت، چون ایوان دخترش را مانند خودش مبارز بار آورده بود.

وقتی صدای اذان از مسجد "تازاپیر" بلند شد. ایوان کت روغنی اش را روی دوشش انداخت و به طرف کارخانه ی شبیایف، واقع در آغ شهر، راه افتاد.